

دبستان پهلوی!

حسن بلورچی*

اشاره

از این نویسنده، پیش از این، مطلبی با نام مدرسه سخن (شماره) خواندیم و اکنون دبستان پهلوی را می‌خوانیم. این که لازم دیدیم بر این نوشته مقدمه‌ای بنویسیم به دلیل واقعیتی است که به خوبی در این نوشته، اگر چه به اجمال، به آن اشاره است. آن واقعیت هم این است که دستگاه آموزشی ابتدایی ما در گذشته، اعم از مکتب‌ها و مدرسه‌هایی که بعداً تأسیس شد، نسبت به مدارس امروز، غالباً نظامی ضعیف، خشن، فاقد امکانات، بدون روش و عقب‌مانده داشت. واقعیت مورد اشاره، خلاف تصور بسیاری از بزرگان و پیشینیان ماست که بعضاً از مدارس گذشته چنان یاد می‌کنند که گویی بچه‌ها در مدارس دنیای برین تحصیل می‌کرده‌اند. کافی است هر از گاهی پاره‌ای از آثار و خاطرات کسانی را بخوانیم و یا بشنویم که تحصیلات کودکی خود را در چنان مدارس سپری کردند، ولی بعدها که در مدارس و فضاهای دیگری در داخل یا خارج به تحصیل ادامه دادند و خود چهره‌هایی فرهیخته و دانشور شدند، تازه دریافتند که کودکی خود را در چه مدرسه‌ای و در چه شرایط صعب و دشواری سپری کرده بوده‌اند و چه جفاهایی بر دنیای کودکی آن‌ها رفته است؛ آن‌گاه در مقایسه با مدارس امروز خواهیم دید که تفاوت از کجا تا کجا بوده است. مختصر این که، به برکت رشد روزافزون بشر در بارهٔ تعلیم و تربیت و آگاهی آحاد جامعه از اهمیت این مقولهٔ مهم، جهان امروز - حداقل بخش بسیار بزرگی از آن - نسبت به جهان دیروز بسیار متحول شده و در همهٔ عرصه‌ها، و چه بسا بیش از همه، در عرصهٔ آموزش و پرورش تأثیر گذاشته است. از سوی دیگر جوامع بشری نیز به طور کلی، به تدریج تحول یافته و به سوی آزادی و آگاهی گام برداشته‌اند، تا جایی که اندک‌اندک جباران و شاهان و امپراتوران و تزاران... جای خود را به حاکمیت‌های مردم‌سالار داده‌اند و این دور، یعنی مدرسه و جامعه، به موازات هم رو به پیشرفت و توسعه می‌روند. آیا کدام یک از این دو در دیگری بیشتر تأثیر می‌گذارد. مدرسه در جامعه یا جامعه در مدرسه؟ این سخن بگذار تا وقت دیگر.

رشد

بسیاری از آدم‌ها هستند که در همه عمر کنار هم حرکت می‌کنند، ولی هرگز به هم نمی‌رسند؛ نه افکارشان و نه احساساتشان؛ هرگز هیچ نقطه تلاقی نمی‌یابند

اردیبهشت ماه ۱۳۸۹

از پشت پنجره آخرین واگن قطار، به بیرون نگاه می‌کنم. دو ریل خط آهن را می‌بینم که آن‌ها هم با سرعت ثابتی از زیر قطار خارج شده و هر یک به راه خود می‌روند. البته خوب که نگاه می‌کنم، می‌بینم که این دو خط در دوردست به یکدیگر می‌رسند، اما می‌دانم که این خطای باصراً من است و دو خط موازی هیچ‌گاه با هم تلاقی نمی‌کنند. آدم‌ها هم همین‌طورند. بسیاری از آدم‌ها هستند که در همه عمر کنار هم حرکت می‌کنند، ولی هرگز به هم نمی‌رسند؛ نه افکارشان و نه احساساتشان؛ هرگز هیچ نقطه تلاقی نمی‌یابند. اصلاً برای دیدن، یافتن و یا احتمالاً درک یکدیگر، کنجکاوی نمی‌کنند.

دبستان پهلوی،

حکایت دبستانی که من می‌رفتم، چنین حکایتی بود! در تمام شش سال حضور در این دبستان، شاهد آن بودم که هر روز معلمان جلوی تخته سیاه رژه می‌رفتند. اما هرگز نیم‌نگاهی به دانش‌آموزان خود نینداختند تا ببینند که چه کسانی مقابل آن‌ها نشسته‌اند.

چگونه ممکن است دنیایی را خارج از دنیای ذهنی خود تصور کنیم؟ هرگز آن معلمان ندانستند در ذهن کوچک شاگردان آن‌ها چه می‌گذرد و چه میزان ترس و دلهره در قلب کوچکشان می‌ریزد. ندانستند که ذهن‌های تازه و جوان شاگردان، همه حرکات و رفتار آن‌ها را با دقت ثبت می‌کند. ندانستند که هر حرکت خشونت‌آمیز آن‌ها، جراحی بر ذهنی دانش‌آموزان می‌گذارد که برای همیشه اثر آن باقی می‌ماند. اما این یکی را می‌دانستند که:

جور استاد به زمهر پدر!

جور برای چه کاری؟ چه چیز را می‌خواستند به دانش‌آموزان بیاموزند که آن‌ها نمی‌خواستند بیاموزند. ذهن کودکان و نوجوانان که آماده فراگیری همه خوبی‌های جهان است؛ به چه سبب برای یادگیری به خشونت نیاز است؟

فضای مدرسه ما بسیار خوب بود. حیاط بسیار بزرگ، زمین‌های بازی

والیبال، ساختمان مناسب و...

داخل حیاط گل‌کاری و درخت‌کاری مناسبی داشت. حتی چند درخت انار هم آن‌جا بود که در فصل بهار شکوفه‌های قرمز زیبایی داشتند.

ممدخان!

اما همه چیز در این دبستان دلهره‌آور بود؛ حتی درختان انار آن. هر روز صبح می‌رفتم نگاه می‌کردیم که آیا شاخه‌ای از درختان انار کم شده است؟! هنگام ورود به مدرسه، معمولاً

ممدخان، فرارش مدرسه، دم در ایستاده بود. کاری به ورود و خروج دانش‌آموزان نداشت. ممدخان قدی بلند و چهره‌ای آفتاب سوخته داشت. از دور بی‌شباهت به رضاخان نبود. از جمله آدم‌هایی بود که دیدن آن‌ها در دل دلهره می‌آفریند؛ چه آدم گناهکار باشد و چه نباشد. مشکل او با دانش‌آموزان، تمیزی مدرسه بود. اگر دانش‌آموزان مدرسه را کثیف نمی‌کردند، او هرگز مجبور نبود آن را تمیز کند. علت حضور همیشه او جلوی در مدرسه، همین بود. حق تنبیه دانش‌آموزان را نداشت، اما حضورش در کنار در، به اندازه کافی و یا حداقل برای یک روز، در دل دانش‌آموزان دلهره می‌آفرید تا از کثیف کردن مدرسه بپرهیزند. او موقع ورود دانش‌آموزان، به هر یک از آن‌ها، به عنوان متهم بالقوه کثیف کردن مدرسه نگاه می‌کرد.

همه جا دلهره

پس از گذشتن از در ورودی مدرسه، وارد حیاط مدرسه می‌شدیم. حالا نوبت رد شدن از کنار اتاق مدیر بود. میز او پشت به پنجره قرار داشت. از میان پنجره، شبی از او پیدا بود. مردی بلند قامت به نظر می‌رسید.

هرگز او را ندیده بودیم، اما نمی‌دانم چرا عبور از کنار پنجره اتاقش، به دلهره آدم می‌افزود.

در حیاط مدرسه و یا کنار در ورودی ساختمان و یا جایی در راهروی ساختمان، با ناظم روبه‌رو می‌شدیم که همیشه ترکه انار در دست داشت. او مسئول تنبیه بدنی دانش‌آموزان بود.

باید همه در حالی که روی دست‌ها را نشان می‌دادیم، به صف می‌شدیم.

او ضمن بازرسی، در صورتی که وضعیت نامناسبی را تشخیص می‌داد، با ضربه‌های ترکه اناری که بر پشت دست‌های ما می‌زد، به ما تذکر می‌داد و بسته به وضعیت نامناسب ما، چند ضربه به کف دست‌هایمان می‌زد.

ناظم مدرسه مسئول تنبیه بدنی دانش‌آموزان بود و معمولاً این تنبیه‌ها وقتی لازم می‌شد که دانش‌آموزان تکالیف خود را انجام نمی‌دادند. دانش‌آموزان خطاکار در دسته‌های چهار پنج نفره به صف می‌شدند و معلم از ناظم می‌خواست بیاید و شخصاً آن‌ها را تنبیه کند. مبصر کلاس، مأمور صدا کردن ناظم بود. تنبیه معمولاً با سه چهار ضربه و بسته به میزان تکالیف انجام نشده و کمتر از ده ضربه ترکه انار به دست‌ها و مقداری به بدن و پاها خاتمه می‌یافت و غالباً سرازیر شدن اشک دانش‌آموز، برای خاتمه یافتن صحنه تنبیه کافی بود. معلم پس از ورود به کلاس و عبور از روبه‌روی صندلی دانش‌آموزان، پشت میز خطابه خود قرار می‌گرفت.

پس از این‌که مطمئن می‌شد حضورش در کلاس دلهره لازم را به وجود آورده و بر کلاس مسلط است، درس را شروع می‌کرد. به نظر می‌رسید در این مدرسه موتور محرکه همه چیز، ترس و دلهره است. ترس و دلهره‌ای که همه‌جا حضور دارد و بر همه چیز نظام می‌بخشد.

هرگز به خاطر ندارم که از زمین‌های والیبال متعدد مدرسه استفاده کرده باشم و هرگز ندانستم آن‌ها که بازی می‌کردند، چه کسانی هستند. شاید شاگردان قوی هیکل مدرسه بودند که اجازه گرفتن توپ و استفاده از زمین والیبال را از مدیر مدرسه گرفته بودند. اصولاً دانش‌آموزان قوی هیکل تر، هم خود امکان زندگی بیشتر می‌یافتند و هم معلمان از آن‌ها برای حفظ نظام مدرسه استفاده می‌کردند و به عنوان مبصر این امکان را می‌یافتند که بر سر سایر دانش‌آموزان سوار شوند و به نوعی در جور معلمان شریک شوند و در عین حال، خود از هر گونه تنبیه معاف شوند. کسانی را از جور معاف داشتن و به کمک آن‌ها تسری جور نمودن؛ راهکار پادشاهان قدیم!

ممدخان فراش
مدرسه، با آوردن هر
گونه گل به مدرسه
مخالف بود. چون
فکر می کرد ممکن
است گل ها پریز
شوند و به زمین
پریزند و او مجبور
شود زمین را جارو
کند

جای دیگری می برد. او خشمگین تر از روزهای دیگر بود و با قدم های سریع و ماهیچه ای حرکت می کرد. چوب و فلک وسیله ای بود شبیه کمان پنبه زنی حلاج ها که پای قربانی را بدان می بستند و در حالی که قربانی بر زمین افتاده بود و پای او در هوا بود، بر کف پاهای او شلاق می زدند.

شکل ظاهری چوب و فلک در دل ها هراس می افکند. هیچ کس فکر نمی کرد این وسیله کاربردی در مدرسه ما داشته باشد تا این که فردای آن روز، به ناگهان صدای ضجه و داد و فریاد کسی در راهروی ساختمان مدرسه پیچید. به طرف صدا دویدیم. من با محل حادثه فاصله زیادی داشتم. یک طرف چوب و فلک در دست ممدخان بود و طرف دیگر آن در دست یکی از شاگردان قوی هیکل، و مدیر مدرسه هم چوبی را در دست داشت. این بار اولی بود که مدیر مدرسه را رو در رو می دیدیم. شبیه او که هر روز از پشت پنجره دفتر می دیدیم، این بار به مردی واقعی و هراسناک تبدیل شده بود.

مدیر مدرسه هم اکنون به هیبت مردی بلند قامت و واقعی نمایان گشته بود که چوبی بسیار بلند از ترکه انار در دست داشت و با خشم و با قدرت تمام به پای قربانی خود می زد. قربانی را نمی شناختیم. شاید یکی از دانش آموزان کلاس بالاتر بود. هرگز ندانستیم گناه او چه بوده است. او به شدت ضجه و ناله می کرد. من یک لحظه به صحنه نگاه کردم. نتوانستم تحمل کنم، روی گرداندم، ولی صدای ضربه های ترکه انار به گوشم می رسید. با هر ضربه، صدایی از حلقوم مدیر مدرسه خارج می شد و پس از آن باز صدای ضربه ترکه انار و آن گاه صدای تشدید ضجه و ناله پسرک. من همه درد پسرک را احساس می کردم. احساس می کردم که ضربه ها به پای من وارد می شوند.

به حالت نیمه خم درآمده بودم و حتی قدرت گریستن هم نداشتم.

* دارای دکترای مهندسی شیمی از فرانسه و فوق دکترای علوم مواد و نانو تکنیک از کانادا. دانش آموز دبستان پهلوی قزوین در سال ۱۳۴۴.

رایانامه:

Hassan_bolourchi@yahoo.com

مدرسه مخالف بود. چون فکر می کرد ممکن است گل ها پریز شوند و به زمین پریزند و او مجبور شود زمین را جارو کند.

ولی بچه ها چاره کار را یافتند. می دانستند که آن روز ممدخان کنار در مدرسه نخواهد بود. باز هم اشکال کار این بود که ممکن بود ممدخان خبردار شود و مستقیماً به کلاس بیاید و تاج گل را ببیند. در این صورت حتماً آن را ضبط می کرد. چاره کار این بود که تاج گل از راه پنجره به کلاس آورده شود، اگر ممدخان از راه برسد، یک نفر از پنجره بیرون بپرد و تاج گل را بیرون از کلاس و در حیاط نگه دارد تا خطر رفع شود. همه نقشه ها با موفقیت انجام شد. تاج گل به کلاس رسید، اما ناگهان یک نفر از بچه ها خبر داد که ممدخان دارد به طرف کلاس می آید. بلافاصله طبق نقشه عمل کردیم. ممدخان به کلاس آمد. هرگز نفهمیدیم چگونه از ماجرا خبردار شده بود. شاید او هم در کلاس جاسوسی داشته است. یعنی یکی از آن هیکل دارها.

همه نفس ها در سینه ها حبس شد. او در حالی که با خشم و نگاهی مظنون به همه نگاه می کرد، همه کلاس و زیر صندلی ها را گشت، ولی چون چیزی پیدا نکرد، کلاس را ترک کرد. این بار از او نمی ترسیدیم و زیر لب می خندیدیم. انگار از تاج گل بزرگ آن طرف پنجره کلاس قدرت می گرفتیم. تاج گلی که با دستان خود ساخته بودیم. هر شاخه گل، تولد امید در فضای وهم آلود و دلهره آور ذهن ها بود. از شاخه های گل هم تاج گلی ساخته بودیم.

در واقع او می پنداشت که ما یک شاخ گل و یا چند شاخه گل به کلاس آورده ایم. در نتیجه زیر صندلی ها به دنبال آن می گشت و هرگز تصور تاج گلی را نمی کرد که به زحمت از پنجره کلاس رد می شد.

چوب و فلک

همه ما می دانستیم که در مدرسه، چوب و فلک وجود دارد، ولی نمی دانستیم کجاست و چه هنگام ممکن است از آن استفاده شود. تا این که یک روز چوب و فلک را در دست ممدخان دیدیم که از جایی به

هم چنین، صحنه هایی از بازی های دسته جمعی را که به وسیله معلمی سامان دهی می شد، به خاطر می آورم. در واقع این همان بازی هایی بود که در شهر، بین بچه ها معمول بود و آن ها بدون هیچ مشکلی و بدون نیاز به سرپرست، انجام می دادند. معلمی را که من به خاطر می آورم و صحنه هایی از بازی را که او سامان داده بود، به این صورت بود که چون او ناشیانه در همه حرکات بازی دخالت می کرد، بازی به صورت انجام حرکات اجباری درآمده بود که در انتها چیزی جز خستگی و کسالت برای شخص باقی نمی گذاشت.

مثل این بود که آن معلم هرگز در زندگی خود بازی نکرده است. او نه بازی را می شناخت و نه زندگی را. اگر قرار است شوری در زندگی افتد، او که شوری در سر ندارد، چگونه می تواند در جان ها شور افکند؟! اگر گفته می شود شور و شوق زندگی، موتور محرکه زندگی در تمام موجودات عالم هستی و انسان است، در این مدرسه همه چیز علیه آن شور و شوق در جریان بود.

روز معلم

نقطه اوج این داستان غم انگیز آن بود که روزی شاگردان کلاس ششم که خود من جز یکی از آن ها بودم، تصمیم گرفتند تاج گلی را در روز معلم به معلم کلاس تقدیم دارند.

برای این کار قرار شد همه هر چه گل در خانه های خود و یا خانه های همسایه پیدا می کنند، بیاورند و در خانه یکی از بچه ها، آن ها را به صورت تاج گلی بسیار بزرگ در آورند و به مدرسه بیاورند. من هم مأمور شدم که انشایی در تقدیر از معلم بنویسم و بخوانم. علت این که بچه ها به این این معلم علاقه مند بودند، این بود که او هرگز کسی را تنبیه نمی کرد و یا حداقل تنبیه بدنی نمی کرد و رفتار او با دانش آموزان دوستانه بود.

همه وسایل کار فراهم شد و تاج گل هم ساخته شد و در حالی که در راه مدرسه بود، بچه ها متوجه اشکال اصلی کار شدند و آن این بود که ممدخان فراش مدرسه، با آوردن هر گونه گل به